

## سقرات زخمی

بر تولد برشت

برگردان: محمدرضا نبوی زاده

سقرات پسر جیامه، او نه تنها از داناترین مردمان یونان، بلکه باید از فهمیده‌ترین مردم جهان باشد. شجاعت او وقتی برای ما روشن می‌شود، که افلاتون درباره‌ی او شرح می‌دهد، چگونه جام شوکران را سرکشید. بعد از مرگش اولیای اموز، و مردم، از خدمت‌ها و شجاعتش قدردانی کردند. او در دولتی سخت با یک کفاش، یعنی با کسی که در شان او نبود، مبارزه کرد.

سقرات، صبح خودش را برای یک دوئل تن به تن آماده کرد. او در شروع آرام و غمگین راه می‌رفت، در حین مبارزه به جلو و عقب سکندری خورد، حریفش مرد چاقی بود که سپر کوچکی داشت، سقرات که در این لحظه‌ها پرخاشگر بود، برحریف پیروز شد. بعد او گفت وگویی را به خاطر آورد که شب پیش درباره‌ی نحوه‌ی مبارزه با یک جوان نجیب‌زاده داشت.

در همین وقت حدس زد که دشمن نزدیک آمده است. صبحگاهی شیری رنگ، مانع دید تمام منظره بود؛ با وجود این صدای پاها و جیرنگ جیرنگ سلاح‌ها که همین حالا محل را اشغال کرده بود، شنیده می‌شد. سقرات با استفاده از طرحی که شب گذشته با آن جوان ریخته بود، آماده‌ی مبارزه‌ای دیگر شد. به نظرش رسید یکی از سواران دشمن باید در همین نزدیکی‌ها باشد. چند لحظه بعد، اسب سواری جلو آمد و جنگ آغاز شد.

غیر طبیعی به نظر می‌رسید که صبح خیلی زود، به جای این که در بستر باشد، این جا میان یک میدان روی زمین نشسته، با ۱۰ پوند سکه‌ی فلزی در جیب و یک خنجر در دست، آن هم به ویژه اگر او سقرات باشد. اما او معتقد بود که انسان تا آنجایی که رمق دارد، باید از وطنش دفاع کند. اما چرا شهر خاموش بود؟ زیرا تا کستان‌نشین‌ها و نگه‌دارندگان برده‌ها در میدان مبارزه با ایرانیان بودند؛ این علت اصلی بود.

با حالت تعجب مه را نگاه می‌کرد. ده قدم آن طرف‌تر مردی را دید که به زانو نشسته با سخنان ناشمرده خدا را می‌خواند، او سقرات را صدا زد.

ناگهان، نعره‌ی وحشتناکی زد و به طرف راست افتاد و مُرد.

در هوای مه‌آلود، سقرات تحت تأثیر پیروزی بر دشمن که شاید مدت مدیدی انتظارش را داشت شروع به خندیدن کرد. زره محافظ و ساق‌بند‌ها را بیرون آورد و سپر را کنار گذاشت. در

همین حال جوانی از پشت ضربه‌ای به او زد. و دور شد. ناگهان درد شدیدی احساس کرد، پای چپش سوخت، به هیچ وجه نمی‌توانست درد را تحمل کند، ناله کرد و روی زمین افتاد. پس از مدتی با یک فریاد دردناک دوباره بلند شد. اطراف خود را وارسی کرد. حدس زد در یک میدان خاردار است! همه جا پوشیده از خار بوته بود، بعد از کمی راه رفتن مقدار زیادی خار به پایش نشست. با احتیاط جایی بدون خار روی زمین پیدا کرد که توانست بنشیند. او باید خارها را بیرون آورد. بعد از مدتی، صدای پا شنید، خدا را شکر، آن‌ها خودی بودند، به رفتن ادامه دادند.

اما از سمت چپ او نیز سر و صدا می‌آمد. آن‌ها با زبان بیگانه صحبت می‌کردند. این‌ها ایرانی بودند! سقرات شمشیرش را تکیه‌گاه خود قرار داد و ایستاد، دید در سمت دیگر عده‌ای رزمنده پیدا شدند، نشست؛ تعدادشان بین ۲۰ تا ۳۰ نفر می‌شد، چندگامی خود را به نزدیک آن‌ها رساند، ادامه‌ی حرکت برای او غیرممکن بود، پای زخمی و پر از خار، او را مستاصل کرده بود. در این لحظه به نظرش رسید از طرف خداوند نوری به قلبش تابیده می‌شود! «بده به او ناراحتی‌هایت را مرد!».

روی پا ایستاد و شمشیرش را به دست گرفت، متوجه شد که در بوته‌زار یک سرباز ایرانی تیزه‌اش را کناری گذاشت و نشست.

و سقرات برای دومین بار به نظرش رسید. به او نزدیک شد و گفت: «بدون حرکت رویت را بگردان به عقب، مرد! کی هستی؟ اگر حرکت کنی، پاره‌پاره‌ات می‌کنم.»

در همین حال با کمال تعجب دید، دو تا خودی ترسیده و خیره، کنار او ایستاده‌اند و ایرانی جلوی آن‌ها با زحمت ایستاد و بعد از لحظه‌ای به طرف بوته‌زار فرار کرد.

از بوته‌زار گذشتند. ایرانی‌ها پس از شنیدن صدا، پا به فرار گذاشتند. مدتی بعد صدای سُم و شیهه‌ی اسب آمد و سواران یونانی صحبت می‌کردند که چگونه ایرانی‌ها را شکست دادند، جنگ خاتمه یافت.

سربازان یونانی او و همراهانش را دیدند و او را روی دوش خود حمل کردند. در این هنگام Alkibiades (آلکیبیادس) که بر اسبی تندرو سوار بود و از بوته‌زار می‌آمد، متوجه شد که دسته‌ای از سربازان پیاده یک مرد چاق را روی دوششان حمل می‌کنند.

اسبش را متوقف کرد، سقرات را شناخت. سربازان به او توضیح دادند که سخت زخمی شده ولی خون‌سردی خودش را حفظ کرده است، آن‌ها او را بر دوش گرفتند. به شهر که رسیدند او را تا خانه‌ی کوچکش همراهی کردند.

همسرش Xanthippe (آکسانتیپه) برای او سوپ خوشمزه‌ای پخت. همکارانش آمدند از او پرسش‌هایی کردند.

- چه پیش آمده است؟

- هیچ!

- این شایعه‌ها راجع به قهرمانی‌های تو چیست؟

- من چاره‌ای نداشتم، یک دیوانه مرا به این حال انداخت.

او آشکارا احساس می‌کرد که جنگ هنوز تمام نشده است، در آینده‌ی نزدیک انواع و اقسام ناملایمات پیش می‌آید، او تصمیم گرفت در صورت وقوع جنگ علیه ایرانی‌ها، دوباره شرکت کند. بعد Alkibiades (الکیبیادس) آمد و با شادی او را صدا زد: «تو مبارزه را بردی، اما یک کفاش با تو مبارزه کرد».

سقرات با حالت ناراحتی خوابید. همسرش آن روز صبح کمی برآشفته بود. او شب با عده‌ی زیادی از مردم شهر درباره‌ی شوهرش صحبت کرده بود. گردهمایی لازم بود تا سقرات به پرسش‌های مردم پاسخ دهد. بعد از مدتی او توانست بدون هیچ کمکی روی پا بایستد.

امروز در تمام شهر جشن به مناسبت پیروزی برپا بود. مردم با شادی به اسب‌سواری که با پیروزی بر دشمن، برگشته بودند، اظهار علاقه می‌کردند.

چهار نفر از کارمندان شهرداری به منزل سقرات آمدند، ماموریت داشتند که او را به Areopag (آرُوپاگ، جایی که برای تجلیل از او آماده شده بود، ببرند.

سقرات نپذیرفت، زیرا با چند تا از دوستانش برای ساعت یازده قرار ملاقات داشت، درباره‌ی یک مسأله‌ی فلسفی، که مورد علاقه آن‌ها بود.

بعد دوستش Antisthenes (آنتیستینز) و دیگر همکاران او آمدند.

او بعدها پیش خود فکر کرد؛ بیست سال است که من در تمام زمینه‌ها صلح‌طلبی را آموزش داده‌ام، یک شایعه کافی است که شاگردان خصوصی مرا از من جدا کند. اما از آن‌جا که گمان می‌کرد در مبارزه پیروز نشده است، فکر کرد اکنون زمان بدی برای صلح است، یک لحظه توجه کرد که برای او شکست و پیروزی فرقی نداشت، با صلح‌طلبی نتوانسته بود مملکت بسازد.

از کوچه صدای سم اسب آمد. اسب سوار جلوی در توقف کرد و داخل شد، الکیبیادس (Alkibiades) بود.

- صبح به‌خیر، کارهای فلسفی‌تان چگونه است؟

بعد یک سوار آمد که تاج گلی با خود همراه داشت، گفت: «از آن‌جا که شما نتوانستید به Areopag (آرُوپاگ) بیایید، این تاج گل درخت غار را به‌عنوان یادبود از طرف مردم به شما هدیه می‌دهم.» فیلسوف تشکر کرد.

۱. درخت غار - درختچه‌ای است از تیره گل‌سرخیان و از دسته‌ی بادامی‌ها که آن را در نواحی غرب آسیا (قفقاز و ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را به‌جهت استفاده دارویی می‌کارند یا تزیینی. در فصل بهار ماده‌ی گلوسیدی ترشح می‌کند و فشرده‌ی آن بوی آلدیپن‌بنزویک می‌دهد.